

*** در نوبت بعدی؛
درباره فرصت‌های دوباره**



شماره ۱۲۱ مهر و آبان ماه هزار و چهارصد و سه

*** دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی**

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



آخرین قایق‌هایی است که عزم سفر دارند
آیا جایی هست؟
که من از پرسه‌زدن در ایستگاه‌های جنون خسته‌ام
و به جایی نرسیدم
چشمانت آخرین فرصت‌های از دست رفته‌اند.

نزار قربانی





توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **بردیا محبی صمیمی**

سردبیر و مدیر رویداد | **هنگامه الهی فرد**

نمونه خوان | **مهدی نعیمیان راد؛ شکيبا صاحب**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهنگد**

صفحه آرا و طراح نشان ها | **مریم مقدم**

طراح جلد | **نادیا نادری**

گروه رسانه | **نازنین آریان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه**

مدیر مالی | **زهرا عطاریپور**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت ها آزاد است.
در این نشریه از فونت های دیباج و دوران استفاده شده است.



| ۸-۱۱

این بار، نه. | سردبیر

همه چیز برایم فراهم شده بود تا رفتنم را سخت تر کند.

۹



| ۱۲-۲۳

فرصت دوباره، یا تکرار دوباره؟ | فاطمه حسینی

همه چیز از یک آرزو شروع شد.

۱۶

ایهام | ترانه علی نیا

من به خودم فرصت دوست داشتن دادم و به او فرصت ایهام.

۲۵



| ۲۴-۳۳

تجربه ی یک طلاق | سعیده ملک زاده

حتی یک انسان خوب هم می تواند به منبع درد تبدیل شود.

۲۸



| ۳۴-۴۳

فرصت دوباره؛ حقیقت یا خیالی واهی؟ | مهدی عارفیان

هشدار آرمیدوروس وجود دارد تا نادیده گرفته شود و بی حاصلی اش سندی بر سرنوشت تغییرناپذیرمان باشد.

۳۸

بخشش لازم نیست، اعدامم کنید. | الیاس بهرامی

او تمام مدت می توانسته است خود را ببخشد.

۴۸

پویا | محسن عوضردی

حداکثر معنای فرصت دوباره، آزمودن انسان در شرایط آزمونی تقریباً مشابه است.

۵۰

جوخه به خط، هدف وحشی مقابل؛ آتش | عارف قندی

برای جانم چانه نمی زنم.

۵۴

فرصت طلایی؛ فرصت خونی | عذرا غنی

بخشش باید هدیه ای باشد که پیش از همه به خودمان تقدیمش می کنیم.

۵۸





راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



این بار، نه.

سخن سردبیر



همه چیز برایم فراهم شده بود تا رفتنم را سخت تر کند.



شبی که قرار بود برای مدتی نامعلوم مشهد را به مقصد تهران ترک کنم و بغض دورشدن از زندگی‌ای که ساخته بودم و ترس از زندگی‌ای که معلوم نبود ساخته می‌شود یا نه، امانم را بریده بود؛ دوستی به من گفت که توقع داشته آدم قوی‌تری باشم. این جمله بغضم را خشکاند و افکارم را در ظرف شیشه‌ای ماتی ریخت و همه‌ی آن احساساتی که درونم وجود داشت را به بی‌حسی محض تبدیل کرد. من تنها شده بودم؛ تنها تر از چیزی که فکر می‌کردم بودم. حتی قبل از آن که مشهد را ترک کنم. دیگر کسی قرار نبود به ناله‌هایم گوش کند و تلاش کند آرامم کند. من داشتم به کسی تبدیل می‌شدم که دلش برای خودش می‌سوزد و این بدترین حسی است که انسان می‌تواند داشته باشد.



در روزهای منتهی به این مهاجرت تقریباً بیشترین سطح توجه را دریافت می‌کردم؛ ابراز دلتنگی‌های زیاد، خریدهای متعدد و یادگاری‌های دوست داشتنی. انگار همه چیز برایم فراهم شده بود تا رفتنم را سخت تر کند. منی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدم محبوبی بوده‌ام، تازه به شخصیتی تبدیل شده بودم که دیگران دوست نداشتند از دست بدهندش. سیر صعودی توجهات اما باید یک جایی متوقف می‌شد؛ و اتفاقاً متوقف هم شد. همان شب آخر.



من آدم قوی‌ای نیستم. مثل همه‌ی آدم‌های دیگر روحم پر است از خراش‌های ناملایمات زندگی. من هربار سختی‌ها و خراش‌هایم را با یکی در میان گذاشته‌ام تا با تقسیم غم، بار تحملش را برای خودم کمتر کنم. اما این بار، نه. این بار قرار است آن آدم قوی‌ای باشم که ازم انتظار می‌رود. قرار است که تحمل کنم و خودم حلش کنم؛ سرم را بالا بگیرم و بگویم «همه چیز خوب است». این بار قرار نیست

خرایش جدیدی روی روحم بیفتد.



راه‌نگاری هر شماره از وقایع اتفاقیه برای من فرصتی است تا خودم را به هر نحوی که شده به جامعه‌ی وقایع‌نگاران و وقایع‌خوانان پیوند بزنم تا در زیسته‌ها و نزیسته‌های‌شان شریک شوم و تجربه‌های مشترک‌مان را لیست کنم؛ اما این بار نه. این بار که وقایع‌نگاران از Ctrl+Z زندگی و فرصتی دوباره برای دوست داشتن و ترس از فرصت دادن به خود نوشته‌اند، من تجربه‌ی مشترکی با آن‌ها ندارم. این بار قرار نیست تلاش کنم تا هرطور شده خودم را به جمعی نزدیک کنم، فقط برای آن‌که تنها و جدامانده به نظر نرسم.

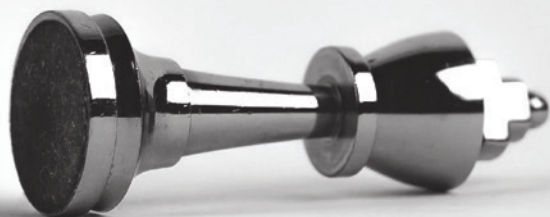


من در فرصت دوباره‌ای که برای نوشتن به دست آورده‌ام، که شاید دیگر به دست نیاورم، شما را به خواندن از طلاق و شکسپیر و گلسرخی دعوت می‌کنم. این شماره از وقایع اتفاقیه ملغمه‌ای است از فرصت‌های دوباره‌ی نویسندگان و خوانندگان. پس به رسم هر شماره، این شما و این «در نوبت بعدی».

■



think



زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





فرصت دوباره، یا تکرار دوباره؟

سیده فاطمه حسینی

دانشجوی پزشکی ۱۶



ایهام

ترانه علی نیا

نویسنده و تسهیل‌گر کودک ۲۵





فرصت دوباره، یا تکرار دوباره؟

سیده فاطمه حسینی | دانشجوی پزشکی



همه چیز از یک آرزو شروع شد.



صحنه اول: همه چیز از یک آرزو شروع شد.

بعد از چند روز وحشتناک، حس کردم آن قدر زندگی را اشتباه آمده‌ام که دیگر راهی برای جبران نیست. خسته، سرگردان، درمانده. به تخته پناه بردم و در تاریکی شب، با تمام وجود آرزو کردم: کاش می‌شد به عقب برگشت. کاش فرصت دوباره‌ای داشتم، کاش

می‌توانستم راهی را که اشتباه رفتم، از نو انتخاب کنم. صبح که چشم‌هایم را باز کردم، چیزی عوض شده بود. انگار **زندگی یک قدم عقب‌تر ایستاده بود**؛ صفحه‌ی **زمان برگشته بود و من فرصتی دوباره داشتم**. این بار نمی‌خواستم اشتباهاتم را تکرار کنم.



صحنه دوم: آیا زندگی هم دکمه‌ی «Ctrl+Z» دارد؟

سؤال اینجاست که اگر اشتباهی کنم، اگر حرفی بزنم که نباید، اگر یک دوستی خراب شود، اگر تصمیمی بگیرم که زندگی‌ام را تغییر دهد؛ آیا راهی برای بازگشت هست؟ همیشه زندگی را مثل یک صفحه‌ی سفید تصور می‌کردم؛ که هر جا را اشتباه نوشتم، می‌توانم به سادگی پاکش کنم؛ مثل ویرایش یک متن در Word، مثل برگشتن به نسخه‌ی قبلی یک فایل. همیشه فکر می‌کردم فرصت دوباره یعنی برگشتن به جایی که قبل از سقوط ایستاده بودم؛ که این بار دیگر نپریم! اما حالا که این فرصت را دارم، چیزی در من تردید ایجاد می‌کند. حالا که می‌توانم همه‌چیز را از نو بنویسم، از چه می‌ترسم؟

شاید مشکل این نیست که زندگی فرصت جبران نمی‌دهد. شاید مشکل این است که من هنوز همان آدم قبلی هستم. شاید هر تغییری، هر انتخاب تازه‌ای، شاید فقط یک مسیر دیگر به همان اشتباهات گذشته باشد. حداقل تا زمانی که من تغییر نکرده‌ام. زمان به جلو حرکت می‌کند و فرصتی برای تغییر به ما نمی‌دهد، مگر این‌که به عقب برگردیم. اما مشکل این نیست، که چطور به عقب برگردم. مشکل این است که «حتی اگر فرصتی داشته باشم، باز هم همان آدم سابق خواهم بود، و باز هم همان نتیجه را خواهم گرفت.»



صحنه سوم: شبح درون آینه، منم؟

روبه‌روی آینه می‌ایستم. به خودم نگاه می‌کنم. همه چیز باید تغییر کرده باشد. من به عقب برگشته‌ام. پس چرا هنوز هم همان چهره‌ی آشنای قبلی را می‌بینم؟ کمی جلوتر می‌روم. چشمانم را دقیق‌تر نگاه می‌کنم. چیزی عجیب است. انگار تصویر درون آینه زودتر از من حرکت می‌کند. نفسم بند می‌آید. انگار او -آن «من دیگر»- از من جلوتر است. انگار که او می‌داند چه خواهم کرد، چه خواهم گفت، چه تصمیمی خواهم گرفت. لب‌های داخل آینه تکان می‌خورد. من چیزی نگفته‌ام، اما او حرف می‌زند. صدایش شبیه من است، اما آرام‌تر، سنگین‌تر، باتجربه‌تر. انگار که رازی را می‌خواهد با من درمیان بگذارد: تو فکر می‌کنی زندگی به عقب برگشته؟ نه. تو فقط داری همان مسیر را دوباره می‌روی.

نفس عمیقی می‌کشم. انگشتانم را به سطح آینه نزدیک می‌کنم؛ سرد است. از درون می‌لرزم. یک قدم به عقب برمی‌دارم. ترسیده‌ام، اما نه از تصویر درون آینه، نه از این که این فرصت توهم باشد. ترسم از این است که حتی اگر فرصت دوباره‌ای داشته باشم، باز هم همان مسیر را طی کنم؛ از این که هیچ چیز تغییر نکند. چون من هنوز همان آدم قبلی هستم. چشمانم را می‌بندم. وقتی بازشان می‌کنم، دیگر خبری از آن تصویر نیست. هنوز شب است. من در تخته هستم. همان آدمی که همیشه بوده‌ام. نمی‌دانم همه چیز فقط یک رویا بود یا یک کابوس؟



صحنه چهارم: سراب بازگشت

چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده‌اند. سقف را می‌بینم، سایه‌های مبهمی با نور ضعیف خیابان روی دیوار نقش بسته‌اند. انگار زمان برای چند لحظه در سکوت متوقف شده است. هنوز صدای آن «من دیگر» در گوشم زمزمه می‌کند: «تو فکر می‌کنی زندگی به عقب برگشته؟ نه. تو فقط داری همان مسیر را دوباره می‌روی.»

لحظه‌ای در سکوت می‌مانم. همیشه باور داشتم که اگر فرصت دوباره‌ای به دست آورم، دیگر اشتباه نخواهم کرد. اما حالا می‌فهمم که «فرصت دوباره» نه در بازگشت به گذشته، بلکه در تغییری است که در نوع نگاه و انتخاب‌هایمان شکل می‌گیرد. وگرنه، هر مسیر تازه‌ای، فقط حلقه‌ای دیگر در تکرار همان اشتباهات خواهد بود.

آرام از جایم بلند می‌شوم. به سمت پنجره می‌روم، هوای شب را نفس می‌کشم. حالا می‌دانم زندگی «دکمه‌ی بازگشت» ندارد. حتی اگر فرصت دوباره‌ای داشته باشیم، بدون تغییری در طرز فکر، باز هم همان اشتباهات را تکرار خواهیم کرد. پس شاید تنها راه ادامه دادن این مسیر، این باشد که دیگر «همان آدم دیروز نباشیم» و از هر شکست درس بگیریم تا به سوی فردایی روشن‌تر حرکت کنیم. ■



UNIVERSAL STUDIOS®

SCENE

TAKE

ROLL

DATE

SOUND

PROD.CO.

DIRECTOR

CAMERAMAN



ترانه علی نیا | نویسنده



ایهام

من به خودم فرصت دوست داشتن دادم و به او فرصت ایهام.



او دیو قصه من بود. اسمش را گذاشته بودم دیو و تند تند برایش نامه می نوشتم. نامه هایی مملو از احساسات زخمی و فروخورده ای که نمی دانم از کدام حفره تاریک قلبم بیرون می آمد. قلمم آغشته به زخمی کهنه بود، اما گرم از خون جگری تازه و معطر به بوی سرخس های ارتفاعات فیلبند وقتی در مه فرو می روند و در تاریک روشنای پیش از غروب، تب و تاب بیداری دارند.



داشتم می گفتم، او دیو قصه من بود ولی من دلبرش نبودم. من نامه می نوشتم ولی او نامه ها را نمی خواند. راستش من هم نامه ها را برایش پست نمی کردم که بدانم به دستش می رسد و نمی خواند؛ یا اصلاً آدرس را عوضی گرفته ام و نامه هایم در گوشه دنجی از خانه پیرمردی تنها تلنبار می شود. خط خطی های آشفته ام را روزانه برایش پست می کردم ولی پست خانه مهجور من، در فضایی عمومی بود. کانال کوچکی داشتم در تلگرام با ۳۱ عضو، درب ورودی بدون هیچ چفت و بست در بخش اطلاعات پروفایل شخصی ام پیدا بود و هرکسی که شماره ام را داشت یا حتی نداشت، می توانست وارد پست خانه شود، نامه ها را ببیند، آن ها

را بخواند و حتی اگر دلش کشید نامه‌ای را بردارد و برای معشوقش یا محبوبش یا شاید دیو قصه‌اش بفرستد.



آن روزها کار من شده بود نوشتن و نوشتن، برش‌های کوچکی از نامه‌ها و گلایه‌ها و حتی روزمرگی‌هایم را آنجا پست می‌کردم؛ با اختتامیه‌ای گنگ اما پُر واضح که این نامه کوچک مخاطب خاص دارد. امضای آخر نامه‌هایم برای دیو بود. دیو را برایش انتخاب کرده بودم چون ایهام عجیبی داشت. ایهامی گنگ و دور که در آرایه‌ها هم نمی‌گنجید. دیو معنی پنهانش را جز برای کسانی که تاریخ یا اسطوره می‌دانند آشکار نمی‌سازد، مثل او که خود حقیقی‌اش را.



بگذارید از دیو بگویم، بگویم چرا دیو ایهام است و بی‌آرایه نیست. دیو را عموم مردم موجودی زشت و هولناک، پلید و اهریمنی می‌دانند، اما دیو پیش از آن که مسخ گذر روزگار شود، حقیقتاً زیبا بوده؛ آریایی‌ها دیو را که نماد روشنایی، فروغ و موجودی آسمانی بوده، ستایش می‌کردند. اما سیاست که به چرخ گردون درآمیخت، با چنگال‌های وحشیانه‌اش تاروپود تاریخ را دریده و نقش سیاهی زد، بر پهنه روشنایی دیو. با ورود مزدیسنا و زرتشت، پیروانشان دیو را به موجودی شرور و اهریمنی تبدیل کردند، موجودی که نه همراه، بلکه در جبهه مخالف اهورامزداست.



من این‌ها را می‌دانستم که دیو خطابش کردم، می‌دانستم که او تجلی همین ایهام است، ایهامی که معنی پنهانی‌اش را جز برای معدود کسانی آشکار نمی‌سازد. اما به هر حال او دیو قصه من بود، انگار با همان معنای نزدیک، بدون آرایه و ایهام که قصد نشان‌دادن معنی دورش را نداشت. یک روز که دلم گرفته بود برایش نامه بلند بالایی نوشتم:

اصلاً بهتر که نیستی عزیز من

راستش اگر بودی که من شعر نمی‌گفتم

و جهان بی‌شعرهای من چه شکل زشت و نابهنجاری داشت

اگر بودی چه کسی به آواز آخر شب جیرجیرک لب پنجره گوش می‌داد و به تو فکر می‌کرد؟

اگر بودی من باید کدام زخم قدیمی‌ام را باز می‌کردم و نمک می‌زدم تا صفحات از کلماتم سرشار شوند؟

اگر بودی تیک‌تاک ساعت روی میز در سکوت وهم‌آور و تنهایی بامداد بیهوده بود

آه عزیز من
زخم همیشه تازه و عمیق من
اگر بودی، اگر بودی...



و آن روز به خودم که آمدم دیدم دیو هم روشنایی
من است و هم اهریمن پلید زندگی‌ام. **من در**
حسرت حضور دوباره‌اش می‌سوختم و او خصمانه
و بی‌اعتنا از کنارم رد می‌شد. تالو تابناکش را
در لحظه‌هایی افلاطونی و به قدر پلک‌زدن کوتاه
می‌دیدم و دلم را به وجودش خوش می‌کردم.
دلت را که خوش می‌کنی قلمت هم گرم می‌شود،
پس باز هم برایش نامه نوشتم. به خودم فرصت
دوست‌داشتن دادم و به او فرصت روشنایی و ابهام.
اما دیو من را به شک می‌انداخت، اگر دیو من
ابهام نداشت چه؟ یک بار از سر تردید و ناامیدی
برایش نوشتم:

گاهی فکر می‌کنم این حرف‌های من، این حرارت و
شوق و حتی حسرتی که روزهایم را تب‌دار می‌کند،
برای تو نیست! برای کسی است که روزی دوستش
داشتی و برای توهمی که خودم بارورش کردم و
خیالی که خودم پیچ‌وتابش دادم. نوشته‌هایم برای
تو نیست چون تو زبان محبت را نمی‌فهمی، سواد
دلتنگی نداری که از چشم‌هایم بخوانی، پس چطور
ممکن است نوشته‌های ملتهم برای کسی باشد
که از معجزه کلمات و ترنم عشق چیزی نمی‌داند؟



به گفته‌ی مارگارت دوراس «ما دچار به عارضه
امیدیم. این عارضه امید را در ما هیچ قانونی، هیچ
کسی و هیچ چیزی علاج نمی‌کند.» امید کلمه
مبهم عجیب دیگری ست که مرا به نوشتن روزانه
و پافشاری بر این فرصت دوباره وامی‌داشت. با غم
عجیبی امیدوار بودم و نامه‌نوشتن همدم شب‌های
تنهایی‌ام شده بود. ثانیه‌ها، ساعت‌ها و روزهای

کش دار مثل ماری زهرآگین بر تن و روحم می‌خزید و روزگارم در رقصی ملال‌آور به همین منوال ادامه داشت. تا اینکه روزی مثل سهراب دلی به دریا زدم: «مثل کبریت کشیدن در باد، زندگی دشوار است، من خلاف جهت آب شناکردن را، مثل یک معجزه باور دارم، آخرین دانه کبریت‌م را، می‌کشم در این باد، هر چه بادا باد.» اما آخرین دانه کبریت من، پیش آنکه حتی تصویرش در خاطرم بماند، زیر آوار بهمن گم شد. حالا اینجا هوا سرد است، برف می‌بارد، هیچ آرایه‌ای در کار نیست و دیوتنها یک معنی دارد.



دیو معنای نزدیکش را دوست داشت و دیو ماند و من، فهمیدم که گذر زمان، سیاست و زندگی از آدم‌ها دیوی می‌سازد که شاید هیچ فرصت دوباره‌ای نتواند آن‌ها را به آرایه تبدیل کند. حالا روزگار عجیبی شده است. انگار سال‌ها از آن روزها و نامه‌ها می‌گذرد، اما می‌خواهم باز هم نامه بنویسم این بار نه برای دیو که دیوایهام نداشت، نامه‌هایم این بار برای هما، پرنده سعادت گمشده زندگی‌ام و ققنوس است. برای آن‌ها که بدون ایهام چشم انتظار نامه‌هایم هستند.



به گفته‌ی نیچه: «انسان بیشتر دلباخته اشتیاق خویش است تا آنچه اشتیاقش را برانگیخته است. شاید همین‌ها بود که من فرصت دوباره‌ای به او دادم، من او را دیو دانستم و خواستم خلاف تمام لغت‌نامه‌ها ایهام باشد و مزین به آرایه‌ای زیبا. اما عشق، چه افلاطونی باشد و چه نیچه‌ای، چه با ایهام و چه بی‌آرایه، باور دارم که برای من تمام نمی‌شود، در من تمام می‌شود. در قلب آتشینم یا در کرانه امید که به افق فردا باز می‌شود، شاید هم در رویاهای شبانه و در خیال خامی که تمامی ندارد.» ■





حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند.
قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن‌چه که دیده‌اند
و آن‌گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت
است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی
خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی
با موضوع اصلی دارد.







تجربه‌ی یک طلاق

سعیده ملک‌زاده



۲۸

دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت محیط‌زیست



تجربه‌ی یک طلاق

سعیده ملک‌زاده | دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت محیط زیست



حتی یک انسان خوب هم می‌تواند به منبع درد تبدیل شود.



فرض کنید زندگی شما مثل یک فایل ورد قبل از اینکه ذخیره‌اش کنید بسته شود؛ احتمالاً حس خیلی مزخرفی خواهد داشت. انگار تمام تلاش‌ها، امیدها و لحظاتی که ساختید، یک‌باره ناپدید شدند. تجربه جدایی یا همان طلاق که عینی‌ترین نوع پایان‌یافتن یک رابطه عمیق است هم مانند آن فایل ورد ناپدیدشده، نقطه‌ای است که مجبورت می‌کند روی صفحه‌ای خالی بایستی و از نو شروع کنی.

در دنیای مدرن که با فرصت‌های بی‌پایان و تکنولوژی‌های معجزه‌آسایش به ما امکان بازآفرینی دوباره و دوباره می‌دهد، روابط انسانی هنوز یکی از پیچیده‌ترین قلمروها باقی مانده‌اند. در چنین شرایطی که شاکی از طراحان واتساپ، دوست

نداریم حتی وقتی از ارسال پیامی پشیمان شدیم هیچ‌گونه اثری از آن باقی بماند، طلاق همچنان یک تصمیم بدون Ctrl+Z باقی مانده است. تجربه‌ای که در آن چاره‌ای نداریم جز اینکه پای نتایج انتخاب‌هایمان بایستیم و حقیقت گاهی تلخ و بی‌رحم را بدون هیچ فرصتی برای اصلاح بپذیریم. این گفت‌وگو تلاشی است برای درک عمیق‌تر تجربه‌هایی که میان امید و ناامیدی در نوسان‌اند و جست‌وجوی بیشتر در همین تناقضات. از احساساتی که در پایان‌های غیرمنتظره رقم می‌خورند، تا لحظاتی که در دل یک پایان، منجر به کشف حقیقت عمیق‌تری از خود می‌شوند. این حرف‌نگاری، سفری ست به دل یک رابطه، جدایی و آنچه پس از آن باقی مانده است: **کورسویی از امید برای فرصتی دوباره.**



۱. در مسیر بازنویسی زندگی پس از طلاق، اولین گامی که برداشتید چه بود و چه حسی داشتید؟ چه لحظاتی برای شما یادآور فرصت دوباره بوده‌اند؟ اولین تلاش من پس از دل‌کندن و سوگواری برای رابطه از دست‌رفته، این بود که معنای زندگی را در خودم پیدا کنم. تلاش می‌کردم وابستگی‌ام به عوامل بیرونی را کاهش دهم. درباره حسم نیز صرفاً یک احساس مشخص را تجربه نکردم اما بیشترین احساسی که یادم مانده تنهایی است؛ با وجود همه افرادی که در نقش‌های مختلف در قالب دوست و خانواده کنارم بودند، احساس می‌کردم در کل جهان تنها مانده‌ام. اما دیدن هر رابطه‌ای که کار می‌کند و باعث حال خوب و رشد طرفین می‌شود، من را به شدت امیدوار می‌کند. دیدن مثال‌های عینی روابط موفق این باور را در من زنده نگه می‌دارد که درست است که تجربه و زندگی زیسته‌ی من متفاوت بوده اما این اتفاق غیرممکن و بعید نیست.



۲. چرا فکر می‌کنید برخی از روابط به نقطه‌ای می‌رسند که دیگر قابل ترمیم نیستند؟ آیا این نقطه را می‌توان پیش‌بینی یا از آن پیش‌گیری کرد؟ از نظر من تا زمانی که هر دو طرف بخواهند و بتوانند بالغانه با هم تعامل کنند، حتماً می‌شود به آینده رابطه امید داشت؛ حتی اگر تفاهم و توافق کامل وجود نداشته باشد. این تلاش حتی اگر با دعوا و چالش همراه باشد نشان می‌دهد که طرفین به ادامه این رابطه تمایل دارند و نگرانش هستند. اتفاقی که در رابطه من نیفتاد. قطعاً آموزش و محیط، بسیار اثرگذارند و نوعی پیش‌گیری محسوب می‌شوند. یک پارتنر خوب بودن مهارتی است که آن را نه در مدرسه به ما یاد داده‌اند، نه دانشگاه و نه جامعه؛ یادگرفتنش روی دوش خودمان است. حتی یک انسان خوب اگر بلد نباشد چطور پارتنر خوبی باشد، می‌تواند ناخواسته به منبع درد تبدیل شود و خود را هم از تجربه یک رابطه سالم و پایدار محروم کند.



۳. پایان رابطه برای شما بیشتر با احساس آزادی همراه بود یا ترس از روبه‌رو شدن با چیزهای ناشناخته؟

در تمام زندگی ابهام درباره آینده ناشناخته وجود دارد اما پس از این تجربه بیشتر از همیشه با این ترس مواجه شدم. البته حس‌رهایی از فشارهای روانی موجود در رابطه هم همراهم بود، اما به نظرم تجربه‌رهایی یا همان آزادی که بهش اشاره کردید، به نوع رابطه بستگی دارد. بعضی روابط آنقدر محدودکننده هستند که دوری از آن‌ها به هر نوعی احساس آزادی خواهد داشت و برعکس در بعضی روابط خلا تعلق و دلبستگی در رابطه، اذیت‌کننده می‌شود.



۴. به نظر من طلاق بیش از آنکه پایان باشد، نوعی توقف عمیق است؛ توقفی که فرصت تأمل و بازنگری فراهم می‌کند. شکاف زمانی که در آن ترس‌های قدیمی از تکرار اشتباه، با امیدهای تازه‌ای برای ساختن مسیری جدید در هم تنیده می‌شوند. اگر با این حرف موافقت کنید، این شروع دوباره چه چیزی به شما یاد داده است که شاید هیچ تجربه دیگری نمی‌توانست؟

وقتی آدم تصمیم می‌گیرد زندگی‌اش را با شخص دیگری شریک شود، یعنی آن فرد را برای جزئی‌ترین لحظات و مهم‌ترین اتفاقات زندگی‌اش انتخاب کرده است؛ هرچه ازدواج در سنین پایین‌تر صورت گیرد تصور یکی‌شدن در همه ابعاد عمیق‌تر خواهد بود. در عین حال ازدواج یک قرارداد است که مثل تمام قراردادهای دیگر امکان فسخ آن وجود دارد. تجربه‌تنهایی عمیق بعد از متارکه باعث شد به این باور برسم که **زندگی مثل قطاری در حرکت است، هیچ مسافری از ایستگاه اول تا آخر همراه من نیست؛** افراد فقط در ایستگاه‌های مختلف اضافه یا کم می‌شوند و با حضور یا بدون حضور آن‌ها قطار به حرکت خود ادامه می‌دهد و این خود من هستم که در نهایت خواهم ماند. پذیرش این واقعیت برای من جزو سخت‌ترین بخش‌های این فرآیند بود و در عین حال قدرت زیادی برای ادامه زندگی به من داد.



۵. وقتی طلاق را مثل بسته‌شدن یک فایل پیش از ذخیره‌کردنش تصور می‌کنید، چه چیزی برای همیشه با آن پایان می‌یابد و بیشتر از دست‌رفته به نظر می‌رسد؟

خاطرات همیشه و همه‌جا به قوت خود باقی‌اند و هیچ اتفاق معمولی نمی‌تواند باعث از بین رفتن یا پاک‌شدن خاطرات شود؛ مگر اینکه گذر زمان باعث

کم‌رنگ شدن جزئیات خاطرات شود. امید داشتن هم در آدم‌ها متفاوت است ولی به نظرم بعید است با چنین اتفاقی به پایان برسد. **برای من امید هنوز باقی مانده است اما نسبت به آینده خیلی بی‌اعتماد شدم و همواره برای تکیه بر دیگری احساس خطر می‌کنم.** این بی‌اعتمادی در همه جنبه‌های زندگی‌ام حس می‌شود و گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت به حالت ابتدایی باز گردد. زمان زیادی نیز از دست دادم. خوشحالم که تلاش کردم با کمک آن تجربیات سخت، تغییرات ارزشمندی در خودم و ابعاد زندگی‌ام ایجاد کنم اما گاهی نمی‌توانم خودم را با برخی از هم‌سن‌وسال‌هایم و دستاوردهایی که کسب کردند (در روزهایی که من درگیر این رابطه پرچالش بودم) مقایسه نکنم و این زمان از دست‌رفته را کتمان یا فراموش کنم. به علاوه با پایان رابطه، تمام آینده‌ای که در هر زمینه‌ای مجسم شده بودم هم به پایان می‌رسد. ساختن آینده در همه ابعاد این بار با شرایط جدید و آدم‌های جدید، زمان و انرژی زیادی می‌طلبد. در واقع با پایان رابطه آدم تنها سوگوار گذشته و خاطرات نیست، بلکه سهم قابل‌توجهی از سوگواری مربوط به آینده‌ای است که هرگز نخواهد آمد.



۶. با این حساب رویدادهایی وجود داشته‌اند که حس کنید برای آن‌ها دیگر فرصتی وجود ندارد؟
بله حتماً همین‌طور بوده؛ تجربه اولین‌ها در هر موضوعی برای من احساس خاصی دارد. وقتی اولین تجربه‌ها در رابطه عاطفی‌ای که شکست‌خورده اتفاق افتاده باشند، می‌توان گفت تجربه‌های بعدی روی رد زخمی از قدیم بنا می‌شوند و مطمئناً این موضوع دردناک و غیرقابل‌جبران است.



۷. در لحظات تصمیم به طلاق، چه احساسات و تردیدهایی برای شما پررنگ‌تر بودند؟ این احساسات بیشتر ناشی از ترس بودند یا امید؟
در بحران جدایی، امید به زندگی و تجربه بهتر مثل سوخت باعث حرکت می‌شود اما اگر واقع‌بین باشیم ترس و ابهام پررنگ‌ترین احساسات هستند. مخصوصاً که مغز ما طی تکامل به گونه‌ای آموزش دیده است که برای بقای ما بحران‌ها را پیش‌بینی و با آن‌ها مقابله کند. تصمیم به جدایی به مرور گرفته می‌شود اما از لحظه‌ای که طلاق به گزینه‌های قابل‌تصور تبدیل می‌شود، چشم‌اندازی مثل یک تونل تاریک و مخوف را مقابل انسان می‌آورد. هر چقدر احتمال انتخاب این گزینه بیشتر شود، آدم خودش را به ابهام و تاریکی نزدیک‌تر می‌بیند؛ تا زمانی که یک‌باره خودت را در سردی و سکوت و سیاهی می‌بینی و زمان لازم است تا روزه‌های امید به شکلی خودنمایی کنند.



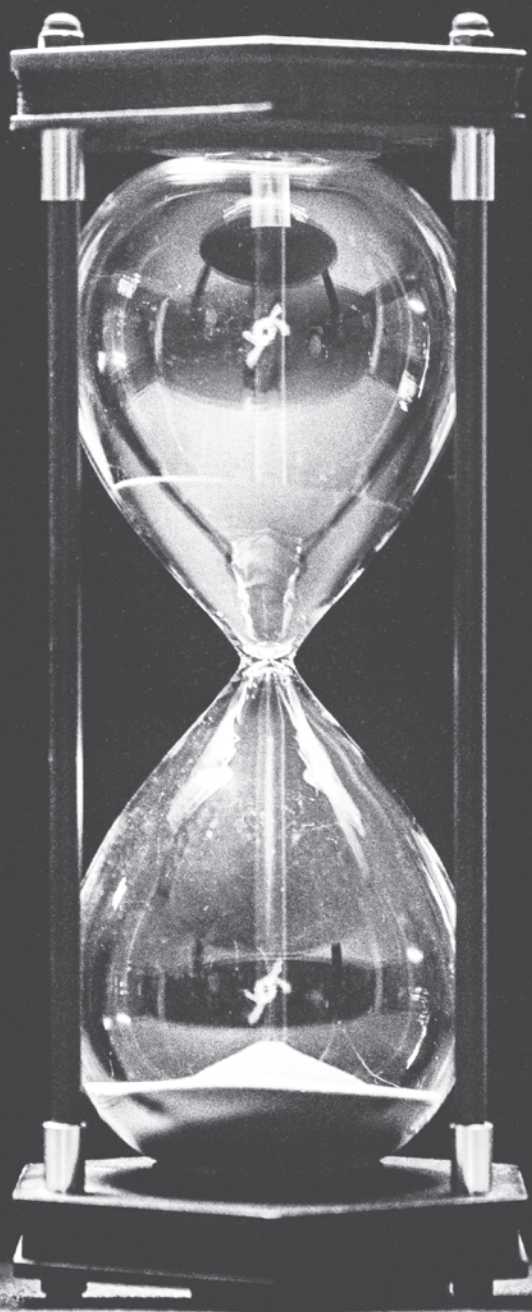
۸. با این اوصاف من چنین برداشت می‌کنم که به نظر شما طلاق در برخی موارد، یک راه حل سالم است. درست است؟
بله کاملاً. رابطه ناسالم را می‌توان به غده سرطانی و طلاق را به شیمی‌درمانی تشبیه کرد. درمان‌های پزشکی حتماً مسیر سخت و پرچالشی هستند ولی شاید در نهایت منجر به بهبود سرطان شوند. ماندن در بعضی روابط می‌تواند به معنای پس‌زدن درد و رنج درمان (شیمی‌درمانی) دانست که در نهایت این پس‌زدن‌ها ممکن است منجر به مرگ طرفین شود. در حالی که گاهی می‌توان امید داشت که بعد از متارکه طرفین زندگی بهتری را شروع کنند.



۹. تصمیم به طلاق که شاید غیرمنتظره‌ترین تصمیم برای خود تصمیم‌گیرنده‌هایش باشد، مسیر هر یک را به شکلی غیرقابل پیش‌بینی تغییر می‌دهد و ناچارشان می‌کند که نقش‌ها، معناها و حتی خود را از نو تعریف کنند. به عنوان آخرین سوال این تجربه چگونه مفهوم رابطه را برای شما بازتعریف کرد؟ مثلاً دیدگاه شما نسبت به مفهوم عشق تغییر کرد؟

عشق احساسی است که می‌توان توصیفش کرد، اما تعریفش نه. با این حال قبل از ازدواج مشاوره به من گفت: «هر زمان توانستی عشق بی‌قید و شرط یعنی بدون هیچ توقعی را تجربه کنی، عشق واقعی را تجربه کرده‌ای.» این مفهوم در کنار مفاهیم بسیار دیگری بعد از پایان رابطه برای من کاملاً تغییر کردند. عشق مطلق حتی اگر دوطرفه باشد به تنهایی تضمین‌کننده موفقیت و کارکرد صحیح هیچ رابطه‌ای نیست. رابطه عاطفی نیاز به تلاش و مراقبت دارد. چه بسا روابطی که عشق افلاطونی در آن جریان ندارد اما رابطه‌ای موفق محسوب می‌شوند. زمانی که عشقی از بین برود و دوباره بازسازی شود، دیگر آن احساس قبل نیست؛ اما **عمیقاً باور دارم می‌توان بارها عشق را تجربه کرد.** شاید مشابه هم نباشند که به جهان بینی در دوران‌های مختلف از زندگی آدم برمی‌گردد، اما باز هم اتفاق خواهد افتاد. با وجود تمام تلاش‌های ناکامی که پشت سر گذاشته‌ام همچنان فکر می‌کنم کسی که هیچ‌وقت برای تجربه عشق خطر نمی‌کند، بیشتر از کسی مثل من ضرر خواهد کرد. عشق پناهگاه ماست و طی تکامل طراحی شده تا حفاظت احساسی برایمان فراهم کند و ما بتوانیم ناملایمات زندگی را تاب بیاوریم. این نیاز اساسی همچون محرکی برای دلبستگی احساسی در زن و بدن ما قرار گرفته است. برای همین است که به نظر من عشق ارزش جنگیدن و به خطر انداختن آرامش زندگی را دارد. ■







دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







فرصت دوباره؛ حقیقت یا خیالی واهی؟

مهدی عارفیان

۳۸

دانشجوی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات انگلیسی





هشدار آرتمیدوروس وجود دارد تا نادیده گرفته شود و بی‌حاصلی‌اش
سندی بر سرنوشت تغییرناپذیرمان باشد.

فرصت دوباره؛ حقیقت یا خیالی واهی؟

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی ارشد مترجمی زبان انگلیسی

T

T

زندگی بدون فرصت دوباره برای بازگشت و جبران، زندانی مخوف برای ذهن و جسم انسان است. چه می‌شود که برخی به خواست خود یا به جور روزگار، پا به چنین باتلاقی می‌گذارند؟ شکسپیر شیفته‌ی این سیاه‌بختی و راه‌های منتهی به آن بود و شخصیت‌هایش خواسته یا ناخواسته، با حماقت خودشان یا خیانت اطرافیان‌شان، دچار این نفرین می‌شوند.

T

در ابتدای تراژدی مکبث، خواهران جادوگر به مکبث وعده‌ی تخت شاهی را می‌دهند و وسوسه‌ی قتل پادشاه کنونی را به ذهن او می‌اندازند. اما زمانی که پادشاه مهمان قلعه‌ی مکبث می‌شود و سرنوشت راه رسیدن به تاج و تخت را هموار می‌کند، او در برابر نقشه‌ی شورانگیز اما منجرکننده‌اش مقاومت می‌کند. هر چه باشد، شاه مهمان او است و مکبث خویشاوند و بنده‌ی وفادار شاه. **مکبث باور دارد که این خیانت‌ها «باز می‌گردند و چون طاعون گریبان‌گیر عهدشکن می‌شوند»** پس به همسرش می‌گوید: «در این کار از این بیشتر نخواهیم رفت».

T

مکبث که می‌دانست عمل شنیعش چه فاجعه‌ای به بار خواهد آورد، چرا دست از خنجر نکشید و همچنان شاه بی‌دفاع را به قتل رساند؟ سوال سختی است و نمایشنامه پاسخی به آن نمی‌دهد. مکبث به سوی عملی کشیده می‌شود که حتی تصورش هم برایش دردآور است. با این حال «همه‌ی تارهای تنش به سوی این کار وحشت‌زا کشیده می‌شود». با وجود تردیدها و دودلی‌هایش، چیزی درونش او را به خیانت وامی‌دارد. همان چیز، هر چه که هست، آگاهانه تمام پل‌های پشت‌سرش را خراب می‌کند و او را متقاعد می‌کند که سرنوشت خارج از دستانش است و تغییر ناممکن است. شبانگاه که

به سوی اتاق خواب شاه قدم برمی‌دارد، بر این باور است که خنجر بی‌نامرئی بر گردنش فشار می‌آورد و او را به سمت قتلگاه می‌برد.

T

آیا مکبث توان روی برگرداندن از خوابگاه پادشاه بی‌دفاع را دارد؟ آیا می‌تواند به آغوش همسر نه‌چندان بی‌گنااهش بازگردد و سرنوشت دیگری برای همه رقم بزند؟ و آینده‌ای بسازد آکنده از تصمیمات و فرصت‌های دیگر. چرا به نصیحت خردمندانه‌ی خودش گوش نمی‌دهد و به شاهی که افتخارات زیادی به او بخشیده وفادار نمی‌ماند؟ چرا زمانی که کاملاً از آورده‌ی نفرین‌شده‌ی تصمیمش آگاه است، همچنان پیش می‌رود و به آن جامه‌ی عمل می‌پوشاند؟ فروید سال‌ها در جست‌وجوی پاسخ چنین سوال‌هایی بود و نهایتاً آن‌ها را نهفته در اعماق ناخودآگاه انسان یافت.

T

پس از پایان کار، زمانی که شاه بر تخت خونینش افتاده است و «پوست سیمگون وی به خون زرینش آراسته گشته»، مکبث راه بازگشت‌ناپذیری را رفته و زندگی جدیدی برای خودش رقم زده که هیچ فرصت دوباره‌ای به همراه نخواهد داشت. سرنوشتش ارتکاب جنایت پس از جنایت است و راه فراری نیست. قبل از مرگش، مکبث زندگی بدون فرصت دوباره را اینگونه توصیف می‌کند: بدون آزادی، بدون امید. زنجیره‌ای از روزها که پشت هم چیده شده‌اند و امروزها تفاوتی با فرداها و دیروزها ندارد. زمان تمام معنی‌اش را از دست داده است و از همه چیز خالی است.

T

در تمام تراژدی‌های شکسپیر لحظه‌ای فرا می‌رسد که قهرمان راه فراری پیش پای خود می‌بیند؛ فرصتی برای پیش‌گیری کردن از سرنوشت شوم پیش رو و ساختن آینده‌ای متفاوت. این لحظه‌ی سرنوشت‌ساز معمولاً با علامت‌ها و هشدارهای بسیاری همراه است. در ابتدای نمایشنامه‌ی ژولیوس سزار، پیشگویی فریاد می‌زند که «ای فاتح، از پانزدهم مارس برحذر باشد!» پانزدهم مارس که فرا می‌رسد، طوفان‌های خشمگین رم را احاطه می‌کنند. کالیپورنیا، همسر سزار در خواب فریاد می‌زند: «کمک! سزار را به قتل رساندند». ماده شیرین در خیابان‌های شهر به مردم حمله می‌کند. قبرهای زیادی شکافته می‌شوند. حتی پیشگوها به سزار هشدار می‌دهند که در خانه‌اش پناه بگیرد.

T

مردی به نام آرتمیدوروس از نقشه‌ای که برای جان سزار ریخته‌اند با خبر می‌شود و تمام داستان را به همراه نام خیانتکاران در نامه‌ای می‌نویسد. در راه مجلس سنا در برابر اربابه‌ی سزار فریاد می‌زند: «نامه‌ام را بخوان، چه بسا زنده بمانی». اما به چه سودی؟ سزار او را دیوانه می‌نامد و به راهش ادامه می‌دهد. پس از آن چیزی از آرتمیدوروس نمی‌شنویم. انگار از صحنه‌ی روزگار محو می‌شود. حتی نمی‌فهمیم چگونه از نقشه‌ی قتل خبردار شده بود. اگر سزار نامه‌ی آرتمیدوروس را خوانده بود یا به التماس‌های همسرش گوش کرده بود یا نشانه‌های شوم را جدی گرفته بود، شاید از چاقوهایی که در مجلس سنا در انتظارش بودند در امان می‌ماند.

T

شاید هم ما خوش‌خیالانه برداشت می‌کنیم. شاید ده‌ها نشانه‌ی نادیده گرفته‌شده و هشدارهای سبک شمرده شده، نشان از این است که مهم نیست چند فرصت دوباره نصیب‌مان شود. هیچ‌وقت قرار نیست به آن‌ها دست یابیم زیرا سرنوشت‌مان بر سنگ نوشته شده است. شخصیت مغرور و خودرای سزار هیچ‌وقت به او اجازه نمی‌داد به هشدار دیگران توجه کند و تمرکز قدرت در رهبری کاریزماتیک به صورت مهلکی جمهوری را تضعیف کرده بود و جنگ داخلی سرنوشت رَم بود. هشدار آرتمیدوروس وجود دارد تا نادیده گرفته شود و بی‌حاصلی‌اش سندی بر سرنوشت تغییرناپذیرمان باشد.

T

در ابتدای تراژدی شاه لیر نیز همه چیز در لبه‌ی فاجعه قرار دارد. شاه لیر سالخورده تصمیم گرفته سرزمینش را به سه دخترش بسپارد و امتحانی ترتیب می‌دهد تا عشق آن‌ها را به خودش بسنجد. زمانی که دختر کوچکش کوردلیا تلاشی برای تملق و چاپلوسی نمی‌کند، لیر او را نفرین می‌کند و تصمیم می‌گیرد شاهنشاهی را میان دو دختر بزرگترش تقسیم کند. خدمتگزار وفادار شاه، کنت، فاجعه‌ی پیش رو را به خوبی می‌بیند و می‌کوشد شاه را سر عقل بیاورد اما هشدارهایش بی‌فایده است. لیر تنها دختر پاکدلش را تبعید می‌کند و سرنوشت خودش و کشورش را به دو خواهر سنگدل می‌سپارد. آن دو هم از موقعیت استفاده می‌کنند و تمام قدرت و اعتبار و همراهان شاه را از او می‌گیرند.

T

پشیمان از کرده‌ی خویش و هراسان از شرایط فعلی‌اش، لیر خواهان فرصتی برای جبران ظلمی است که در حق دختر کوچکش کرده، اما دیگر خیلی دیر است. در تراژدی‌ها، فرصت‌های دوباره همیشه زمانی که در دسترس هستند، نادیده انگاشته می‌شوند و فقط زمانی که دستیابی به آن‌ها غیرممکن می‌شود، خواهان پیدا می‌کنند. تمنای شاه لیر برای فرصتی دوباره هم در پشیمانی شدیدش از خیانت به دختر کوچکش پیدا است، هم در تهدیدهای عاجزش در برابر دو فرزند خبیثش:

«چنان انتقامی از هر دوتان بگیرم، چنان کارهایی بکنم...، اما چه کارهایی، هنوز

نمی‌دانم؛ هر چه باشد، مایه‌ی وحشت زمین خواهد بود.»

نکته‌ای که بارها در تراژدی‌های شکسپیر تکرار می‌شود این است که به چنگ آوردن فرصت دوباره فقط نیازمند آمادگی احساسی یا اراده نیست. شرایطی مثل آزادی و ساختارهای اجتماعی و توان مالی هم باید مناسب باشد؛ شرایطی که تغییرشان فراتر از توان قهرمان است. بنابراین سرنوشت قهرمان داستان نیز به شدت به شانس وابسته است.

T

تراژدی اُتِلُلو، ظالمانه‌ترین بازی شکسپیر با فرصت دوباره است. یاگو، افسر مورد اعتماد اما خائن اتللو، ابتدا شادی اتللو و تازه‌عروستی دزدمونا را نابود می‌کند، سپس چندین بار فرصت آشتی کردن را به این زوج نگویند بخت می‌دهد و در لحظه‌ی آخر آن را نابود می‌کند. یاگو با زبردستی توهم بی‌وفایی دزدمونا را در ذهن اتللو می‌اندازد. پس از ازدواج‌شان اتللو در برابر سناتورهای ونیز قسم خورد که «تا پای جانم به وفاداریش ایمان دارم» و برای همین بود که دشمن پنهانی‌اش، یاگو، برای نابودی جان اتللو، وفاداری دزدمونا را هدف قرار داد. این به خودی خود ظالمانه است، اما بدتر از آن حيله‌گری یاگو در امید دادن به اتللو است. یاگو همیشه اصرار بر این داشت که ترس‌های اتللو بی‌پایه‌و‌اساس هستند: «تمنا می‌کنم از شما... آخر احتمال دارد در پیش‌بینی خود بر خطا باشم. آری، اقرار می‌کنم که این عیب در سرشت من است که همه‌جا بدی و ناپاکی می‌بینم. پس مبادا خرد شما بر کسی که قضاوتی ناقص دارد اعتنا کند و از پراکنده‌گویی‌ها و ملاحظات نادرستش در دسری برایتان فراهم آورد.»

T

هر کدام از سخنان منطقی و خیرخواهانه‌ی او خنجری زهرآگین است در پوسته‌ی نصیحتی دوستانه: «آه سرور من! از حسد بپرهیزید.» **یاگو استاد نابودکردن فرصت‌های دوباره است.** در تمام داستان هشیار است تا هر فرصت آشتی را از اتللو بگیرد.

T

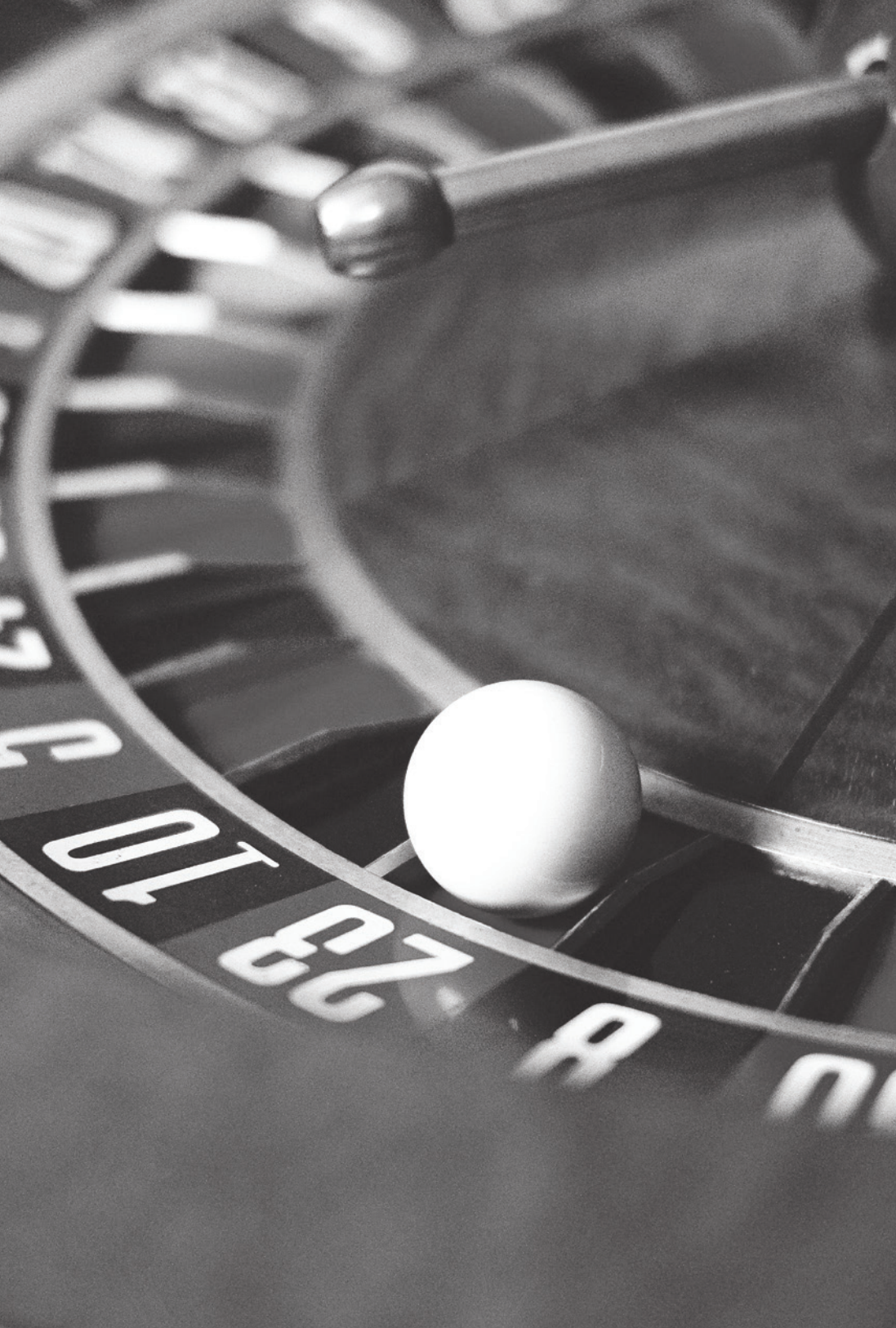
در انتها، آخرین مانعی که می‌ماند، عشق اتللو به دزدمونا است. یاگو با تقلیدی شیطانی از تنها فرصت دوباره‌ای که برای اتللو مانده است، عشقش را علیه او به کار می‌گیرد: «چرا اتفاقی که افتاده است را قبول نمی‌کنید؟ چرا باید دست‌تان را به خونش آلوده کنید؟ دزدمونا و معشوقه‌اش را فراموش کنید تا با هم باشند و شما هم به زندگی‌تان برسید». یاگو به خوبی واکنش اتللو به این پیشنهاد شرمناک را پیش‌بینی کرده است. خشم وجود اتللو را فرا می‌گیرد و بیشتر از همیشه تشنه‌ی خون دزدمونای خیانتکار می‌شود.

هدف یاگورساندن اتللو به نقطه‌ای بی‌بازگشت است؛ نقطه‌ی مرگ فرصت دوباره. اتللو شمع به دست به سوی اتاق خواب همسرش می‌رود و به عواقب تصمیمی که گرفته است می‌اندیشد: «اینک اول شمع را بکشم، سپس آتش زندگی‌اش را خاموش کنم. آری، خواهمت کشت و آنگاه دوستت خواهم داشت.»

T

شکسپیر حتی در این لحظه‌ی دردناک هم رویای فرصت دوباره را رها نمی‌کند. بلکه آن را مانند نمک بر زخم تماشاچی می‌پاشد. دزدمونا با نفس‌های آخرش سه بار فریاد می‌زند: «خدا نگه‌دار سرور مهربانم. خدا نگه‌دار». تنها عدالت شکسپیر، خودکشی اتللو و شکنجه‌ی یاگو است. اتللو، دزدمونا، شاه لیر، ژولیوس سزار، مکبث، هیچ‌کدام فرصت دوباره‌ای نخواهند داشت. ■

این یادداشت، برگردان گزیده‌هایی است از مجموعه‌مقالات نوشته‌شده توسط **Adam Philips** و **Stephan Greenblat**، با عنوان **Second Chances; Shakespear & Freud**، که توسط انتشارات دانشگاه **Yale** در سال ۲۰۲۴ به چاپ رسیده است.



روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان‌بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







بخشش لازم نیست، اعدامم کنید.

الیاس بهرامی

دانشجوی فلسفه هنر ۴۸



پویا

محسن عوضوردی

دانشجوی کارشناسی علوم سیاسی ۵۰



جوخه به خط؛ هدف وحشی مقابل؛ آتش

عارف قندی پور

دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک ۵۴



فرصت طلایی؛ فرصت خونی

عذرا غنی

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات فارسی ۵۸



بخشش لازم نیست، اعدام کنید.

الیاس بهرامی | دانشجوی فلسفه هنر



انتقام به شیوه‌های مختلفی بروز پیدا می‌کند. عیان‌ترین روش آن، صدمه یا لطمه به دیگری است. اما روش پیچیده‌تری هم دارد؛ لطمه به خود! فردی که به نظر خودش مورد ظلم قرار گرفته و توان یا جرئت آسیب به دیگری را ندارد، یا اصلاً مواضع اخلاقی‌اش اجازه آن را نمی‌دهد، به خود آسیب می‌زند تا ظالم از دیدن نتایج ظلمش در او، اذیت شود و شخصِ سوم هم بر بی‌رحمی ظالم مهر تایید بزند. در حالت اول فردی که سیلی خورده است، سیلی می‌زند و در حالت دوم فرد از سیلی خورده، بر زمین می‌افتد. اما او تمارض نمی‌کند. او واقعا گمان می‌برد ظلمی که به او شده، همین قدر مهلک بوده است. هر روز حال خود را بدتر می‌کند و به خود صدمه می‌زند تا گناه ظالم بیشتر شود. اگر کسی بر اثر خیانت ناراحت شود، مسئولیت ناراحتی‌اش بر دوش خائن است و اگر خودکشی کند، مسئولیت خودکشی! و مظلوم به جای آن که با جوابی درخور خائن را مجازات کند، به خود صدمه می‌زند تا خائن تا ابد از صدمه‌ای که به دیگری زده است، عذاب وجدان داشته و اذیت شود. شاید بخشی از حال بد کسانی که شکست عشقی خورده‌اند هم تحت تاثیر همین است: «آهای مردم! ببینید با رفتنش چه بر سر من آورد! او ظالم است!»



او تمام مدت می‌توانسته است خود را ببخشد.

چنین است که این حالت دوم گاه از حالت اول خطرناک‌تر می‌شود. فردی که در جواب سیلی، سیلی می‌زند، تکلیفش با خودش مشخص است. اما کسی که در تلاش است تا ایده «ظالم / مظلوم» را در ذهن دیگران جا بیاندازد، کی دست از تلاش برمی‌دارد؟ آیا کافی است یک نفر ظالم‌بودن معشوقه خیانت‌کار را تایید کند؟ دو نفر چه؟ نکند با لبخندزدن در هنگام تعریف ماجرا، ضد قهرمان داستان را مثبت نشان داده باشد؟ انتقام در حالت دومش، زنجیر مظلوم است. او هیچ‌گاه آزادی را حس نمی‌کند. همواره به فکر آن داوری است که نباید افتادن‌های او را تمارض قلمداد کند. او نه می‌تواند آزادانه راه برود و نه حتی می‌تواند آزادانه بیفتد. **او تمام لحظه‌ها را به عنوان فرصتی برای مظلوم نشان دادن خویش می‌بیند.** خنده‌اش، گریه‌اش، خوشحالی و غمش، همگی در خدمت داستانی است که او دوست دارد تعریف کند تا ضد قهرمان را زمین بزند. ضد قهرمانی که گاه دیگر آن قدر درونی می‌شود که به سان آب شور، منتقم را تشنه‌تر می‌کند. این گونه است که فرد نمی‌تواند ببخشد. بخشش از نظر او تاییدی بر این است که تمام زمین‌خوردن‌ها و آسیب‌هایی که دیده، عبث، بی‌معنا و بی‌فایده بوده است. اگر او را ببخشد، اگر فرصتی دوباره به او بدهد، ناگهان با تمام زخم‌هایی مواجهه می‌شود که خود به خود زده است و نه دیگری. آن‌گاه چه کسی پاسخ‌گو خواهد بود؟



فردی را فرض کنید که به خاطر اشتباهی که در زندگی‌اش مرتکب شده است، خود گذشته‌اش را ظالم و امروز خویش را مظلوم می‌داند. او جراحی را با خود حمل می‌کند که کسی جز خودش آن را بر او وارد نکرده است. این بروز دوگانه «ظالم / مظلوم» در یک فرد، دویارگی وجودی‌اش را مسبب می‌شود. به خویشتن به چشم مجرمی می‌نگرد که هیچ امکان تبعیدی برایش میسر نیست. در نتیجه، هر فرصتی که برای او پیش می‌آید، هر فرصتی که می‌تواند از او شخص نویی بسازد، او خویش را سزاوار این فرصت نمی‌یابد. از طرف دیگر **نیز از این فرصت‌دهی به خود می‌ترسد. می‌ترسد تا بار دیگر دست به خطا بزند** و پس از آن، افسوس خطایی دیگر گریبان‌گیرش شود. پس فرصت را رها می‌کند، می‌گذارد تا در این رنج‌کشیدن‌های مرتاض‌وارش، تقاص پس بدهد. اصلاً اگر به خود فرصت مجدد بدهد و در این فرصت، به موفقیت برسد، ترسناک‌تر هم هست! آن‌گاه تمام آن مدت مجرم را بیهوده مجازات می‌کرده است. تمام آن مدت می‌توانسته است از او شخصیت دیگری بسازد. تمام مدت می‌توانسته است خود را ببخشد و از این دویارگی که هر لحظه تمام وجودش را می‌خورد، آزاد شود. می‌توانسته است دوباره یکی شود؛ یک فرد خطاکار، یک انسان. اما او خود را فرزند خدا می‌داند و حال باید تقاص گناه نخستین آدمی را یک نفره، پس بدهد. پس فریاد می‌زند: «بخشش لازم نیست، اعدام کنید.» ■



حداکثر معنای فرصت دوباره، آزمودن انسان در شرایط آزمونی تقریباً
مشابه است.



رمز و رموزی که آشکار و نهان، بر آینده‌ی زندگی ما نقش بسته است، چنان می‌نماید که برای درک آن، باید تاملی فراتر از تفکر را بسیج کنیم. کوچک‌ترین اجزای این هستی، به نوبه‌ی خود، به شرط تامل، چنان پیچیده می‌شوند که خود جهانی را در درون پاسبانی می‌کنند. حال این اجزای کوچک را، مرتبط یا نامرتب با یکدیگر، اگر در مجموعه‌ای به نام «جهان» تصور کنید، فراتر از وصف و بیشتر از حیرت، پیچیدگی را در می‌یابید.



بباید کمی پیچ و تاب این پیچیدگی را بیشتر کنیم. ببایید از عالم موجودات زنده، جلوتر برویم و به عالم انسان برسیم. آری، انسان، همان اشرف مخلوقات معروف. موجودی که فراتر از سازوکارهای پیچیده‌ی شیمیایی و فیزیکی، فکر می‌کند و هست، عشق می‌ورزد، حس می‌کند، متنفر می‌شود و حرف می‌زند، موجودی که تفکر می‌کند. ترکیبی از چند مجموعه‌ی پیچیده، ادراک، احساس، منطق، فعل و انفعالات حیاتی (شیمیایی و فیزیکی). حال برای جلب توجه بیشتر حیرت، تعامل این جهان پیچیده [یعنی انسان را] با جهان سایر موجودات متصور شوید. برای آن که انتهای احتمالی این حیرت را در وهله‌ای دیگر ترسیم کنید، ترکیب تعاملات یک انسان، با سایر انسان‌ها در جهانی مملو، از موجودات دیگر و هوش کیهانی را در یک مکانیسم فوق پیچیده تصور کنید. دقیقاً مثل میم‌ها و کلیپ‌های اینستاگرام، که چهره‌ی کاراکتر انیمیشین محبوب شگفت‌انگیزان را، با هر بار پیچیدگی یا اصطلاحا دارک تر شدن یک موضوع، تغییر می‌دهد. اگر با الگوریتم میم شگفت‌انگیزان پیش رویم، سطح تعامل عالم انسان‌ها و هستی پیرامون، بسیار شگفت‌انگیز است و دارک‌ترین میم شگفت‌انگیزان را به خود اختصاص می‌دهد.



جالب آن است که در این جهان پیچیده که انسان می‌تواند غرق در لذات شرب مدام شگفتی‌ها باشد، عده‌ای هستند که تلخ‌تر از هر دُردی، به دنبال جستن و اکتشاف حقایقند. به دنبال «حقایق» و نه حتی کشف «واقعیات». و تلخ‌تر آنکه **عده‌ای گمان**

می‌کنند که حقیقت را یافته‌اند و در هر کوی و برزنی آن را جار می‌زنند، بی‌آنکه بدانند: «آن را که خبر شد، خبری باز نیامد.»
بی‌آنکه دمی به خود بگویند: «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ، کار ما شاید این است، که در افسون گل سرخ شناور باشیم»



در حیرت تعاملات عوالم، به آنجا رسیدیم که انسان به عنوان یک مجموعه‌ی فوق پیچیده، با هم‌نوعان خودش در محیطی مملو از موجودات دیگر تعامل می‌کند و مفروض این شد که شاید پیچیده‌ترین سطوح، همین باشد. اما فراتر از پیچیدگی این سطح، لایه‌ای ژرف‌تر در سیره‌ی این تعاملات است؛ لایه‌ای که منعقد با یک واژه‌ی کلیدی‌ست: «تغییر».

تمام این تعاملات با فرض ایستابودن، به نوبه‌ی خود فوق‌العاده پیچیده‌اند. جالب آن است که این مجموعه‌ها و تعاملات‌شان، مدام در حال تغییرند؛ یعنی هم درون هر مجموعه و هم سطح تعاملات هر مجموعه با محیط خود و دیگر مجموعه‌های حاضر در محیط، در یک حالت اصطلاحاً پویا، مدام در حال تغییر است.



قواعدی که ما انسان‌ها برای زندگی خود چیده‌ایم، نظم‌ی را در آینه‌ی زندگی پدیدار کرده است که گویی جهان و زیست ما در این جهان، منظم است. مثلاً هر روز ۲۴ ساعت دارد و هر هفته ۷ روز و خورشید (با فرض آن که پشتش به ما نیست) هر روز از مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. این تکرارهایی که ناشی از قواعد قراردادی زیست ما هستند را نشانگر نظم می‌دانیم. در حالی که حتی در بطن این قواعد، ثباتی وجود ندارد. برای همین است که برخی روزها طولانی‌تر هستند و تحویل سال، هر ساله در یکی از روزهای هفته می‌افتد. بماند که هر چه هر روز بر ما سخت یا آسان بگذرد، به ترتیب طولانی‌تر و کوتاه‌تر خواهد بود و این نسبیتی ذهنی‌ست.

ما نیز توأم با جهان پیرامون و درونمان، مدام در حال تغییر هستیم. به آنگونه که من تا نوشتن واژه‌ی قبلی، محسن واژه‌ی بعدی نیستم. جویبار لحظه‌ها جاریست؛ چنان که غیر ممکن است شما بتوانید دوبار در آب این جوی جاری شنا کنید. چون هم جوی جاری‌ست، هم شما پویا و متغیر.



حال پرسش اینجا مطرح می‌شود که پس چگونه می‌شود یک فرصتی که از دست می‌رود، دوباره تکرار شود؟ حداکثر معنای فرصت دوباره، آزمودن انسان در شرایط

آزمونی تقریبا مشابه است - تقریبا مشابه؛
نه حتما و مطلقا مشابه. بنابراین هیچ
فرصت مطلقا یا عینا مشابهی وجود ندارد.
هر فرصتی، هر لحظه‌ای فقط یکبار برای
ماست. دربار دیگر، نه ما آن شخص قبلی
هستیم، نه آن لحظه، لحظه‌ی قبل. پس:
خوشا نقد هر لحظه را زیستن؛ که شنیدن
آوازِ دهل «فرصت دوباره»، از دور خوش
است. ■



جوخه به خط، هدف وحشی مقابل؛ آتش

عارف قندی پور | دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



برای جانم چانه نمی‌زنم.



سقراط پس از دستگیری و متهم شدن به چندین اتهام از جمله فریفتن مردم و گمراه کردن جوانان، محکوم به مرگ شد. از طرف شاگردان و طرفدارانش پیشنهاد فرار دریافت کرد. آنان پیشنهاد دادند که می‌توانند سقراط را با شیوه‌هایی از قبیل رشوه دادن به نگهبانان فراری دهند و او را به سرزمین دیگری هدایت کنند. سقراط این پیشنهاد را قبول نکرد. او دلایل خود را اینگونه مطرح می‌کند که «هیچ‌گاه نباید کسی را بی‌آزاریم؛ پس چون فرار زندانی به حکومت آسیب و آزار می‌رساند، مورد قبول نیست. هم‌چنین اگر کسی با آنکه می‌تواند مهاجرت کند، در کشوری بماند؛ به صورت ضمنی پذیرفته که از قوانین آن اطاعت کند. بنابراین فرار، نادیده گرفتن یک توافق است.» قانون او را محکوم به مرگ کرد و سقراط تصمیم گرفت در زندان بماند، جام شوکران را سر بکشد و زندگی‌اش اینگونه خاتمه یابد. افلاطون، شاگرد سقراط، ادعا می‌کند که سقراط اعتقاد داشت که اگر دولت از گرفتن جان او می‌گذشت، به شرطی که سقراط دست از تعلیم مردم برمی‌داشت، قبول نمی‌کرده؛ چراکه تعلیم مردم را برای خیر حقیقی جامعه ضروری می‌دانست.



گالیله، وقتی دید که کلیسا مستندات علمی او را مبنی بر عدم مرکزیت زمین نمی‌پذیرد و او را در دوراهی مرگ یا توبه کردن قرار داده؛ تصمیم گرفت راه دوم را برگزیند. گالیله در کلیسا اعتراف کرد که تفکراتش اشتباه بوده و مطابق گفته کلیسا، زمین مرکز عالم است. او پس از اعتراف، سال‌ها مخفیانه به مطالعات علمی خود ادامه داد و شاگردان مورد اعتمادی را در خانه خود راه داد و تعلیمشان داد. گالیله با این روش کلیسا را فریفت، به زندگی خود ادامه داد و به گسترش علم خدمت کرد.



مکاتب اخلاقی مدرن درباره اینکه کدام یک از اعمال اختیاری دو مثال فوق اخلاقی بوده، یا به فضیلت اخلاق نزدیک‌تر بوده، بحث می‌کند. وظیفه‌گرایان اخلاقی اعتقاد دارند امور و اصول اخلاقی‌ای که اغلب معین و مبرهن هستند را تحت هیچ شرایطی نباید زیر پا گذاشت و به هر قیمتی باید بر حفظ آن‌ها پافشاری کرد. مثلاً در مورد فضیلت اخلاقی راست‌گویی؛ اگر تروریستی از ما بپرسد که در کدام اتاق می‌توان آدم‌های بیشتری را یافت (و ما از قصد و غرض او برای کشتن آدم‌ها باخبر باشیم و نیز از جمعیت افراد حاضر در هر اتاق مطلع باشیم)، باید حقیقت را به او بگوییم. حتی اگر جان آدم‌های بی‌گناه گرفته شود.



از طرف دیگر، پیامدگرایان اعتقاد دارند در هر شرایطی باید پیامد هر انتخاب را سنجید و باتوجه به پیامدهای هر مسیر، سودمندترین آن‌ها را برگزید. در مثال تروریست، از منظر پیامدگرایی باید به او دروغ بگوییم و آدرس غلط بدهیم تا جان افراد کمتری گرفته شود؛ در اینجا پیامد مثبت دروغ‌گویی در این موقعیت بسیار بیشتر از پیامد منفی آن است؛ هرچند که دروغ‌گویی یک رذیلت اخلاقی مبرهن باشد.



فضیلت‌گرایان تمرکز خود را بر روی انتخاب‌هایی می‌گذارند که پرورش و رشد فضیلت‌هایی مانند عدالت، شجاعت و امثال این‌ها را برای افراد به ارمغان آورد. یک فضیلت‌گرا ممکن است خودش را هدف تروریست قرار دهد تا جان افراد دیگر را نجات دهد. در این صورت شجاعت و رشادتی از خود نشان داده و بذل تکثیر آن را در دل دیگران نیز کاشته است.



مکاتب اخلاقی محدود به سه مکتب مذکور نمی‌شوند و بحث درباره این فلسفه با بیان الکن و اندک من نیز میسر نیست. اما بگذارید بعد از اندکی تفحص در اخلاق، جملات زیر را بخوانیم:

«من در این دادگاه برای جانم چانه نمی‌زنم، و نه حتی برای عمرم. من قطره‌ای ناچیز از عظمت و حرمان خلق‌های مبارز ایران هستم. زندان‌های ایران پر است از جوانان و نوجوانانی که به اتهام اندیشیدن و فکرکردن و کتاب‌خواندن توقیف و شکنجه و زندانی می‌شوند. آقای رئیس دادگاه، همین دادگاه‌های شما آنان را محکوم به زندان می‌کند. آنان وقتی به زندان می‌روند و باز می‌گردند دیگر کتاب را کنار می‌گذارند؛ مسلسل دست می‌گیرند. ولی آیا با تمام این اعمالی که صورت می‌گیرد، تمام این خفقان، می‌توان جلوی اندیشه را گرفت. شما در تاریخ چنین نموداری دارید؟»



این جملات، بخشی از صحبت‌های خسرو گل‌سرخ‌ی در دادگاهی است که حکم اعدامش را صادر کرده بود.

درمیانہ دیگر صحبت‌های گل‌سرخ‌ی درباره اصلاحات ارضی و دفاعیاتی از طبقات محروم، رئیس دادگاه حرف او را قطع می‌کند:

- شما آخرین دفاع خودتان را ارائه دهید و چیزی هم از من نپرسید. به عنوان آخرین دفاع باید مطالبی را بگویید که در مورد اتهام وارد شده به نفع‌تان است.

+ من به نفع خودم چیزی برای گفتن ندارم. من فقط به نفع خلقم حرف می‌زنم. اگر این آزادی را ندارم، می‌نشینم.

- شما همان قدر آزادی دارید که از خودتان دفاع

بکنید؛ به عنوان آخرین دفاع.»



گلserخی به حالت قهر و غرور، چندمرتبه دیگر رو به رئیس دادگاه می‌گوید «می‌شینم» و بعد کاپشنش را در دستش می‌گیرد و می‌نشیند. پس از دادگاه، گلserخی با افسری که پیشنهاد فرجام‌خواهی و بازبینی حکم اعدامش را داده بود، مخالفت کرد: «امکان ندارد. من حق ندارم. در این جامعه حق من، جان من است. من این کار را نمی‌کنم.» و سپس به سمت درب خروجی دادگاه رفت. امروزه شواهد تاریخی بعضاً نشان می‌دهند گلserخی قصد ترور شخصیت‌های بلند مرتبه کشور را نداشته و اتهامی که به او نسبت داده شده، حقیقت نداشت. بارها فیلم دادگاه او را دیدم و هربار با شوق و لذت بیشتری تماشایش کردم. دفعات آخر برخی جملات او را همراه خودش تکرار می‌کردم. گاهی به خیالاتم پر و بال دادم و خودم را جای او تصور می‌کنم که دارم به ظالم و همدست‌هایش، «نه» می‌گویم. **من فکر می‌کنم کشتن همیشه با جام شوکران نیست؛** گیوتین و طناب و اسلحه هم فقط بخشی از تاریخ‌اند. همان‌طور که فضیلت اخلاقی همیشه راستگویی نیست، دروغ و فرار و جنگ هم بخشی از تاریخ‌اند؛ و تاریخ همیشه قصه نیاکان‌مان نیست، من و شما هم بخشی از تاریخیم.



تمام اطلاعات مربوط به زندگی گلserخی را می‌توان در اینترنت پیدا کرد و خواند، من قصد نداشتم درباره خانواده او، سال تولد و شغل و امثال این‌ها چیزی بنویسم. من قصد دارم بنویسم که فرصت دوباره‌ای برای تماشای فیلم دادگاه گلserخی پیدا خواهم کرد، فرصت دوباره‌ای برای خوانش مکاتب اخلاقی، فرصت دوباره‌ای برای تصمیم‌گرفتن، برای فکر به تصمیم گلserخی. من اعتقاد دارم گلserخی پیش از آنکه «نه» بگوید، هزاران بار به «آری» جاری در مغزش، «نه» گفته است. قصد دارم بگویم فرصت دوباره‌ای که به ما داده می‌شود، گاهی موجب تغییر روند تاریخ می‌شود؛ موجب خیال‌پردازی یک جوان، موجب تغییر قضاوت آیندگان درباره ما. ■



فرصت طلایی؛ فرصت خونی

عذرا غنی | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات فارسی



در یکی از اپیزودهای پادکست «کتاب‌باز» سروش صحت در پاسخ به مجتبی شکوری که از یک نصیحت خواست، گفت: «اگر کسی اشتباهی کرد و عذرخواهی کرد، ببخشیدش. اگر دوباره آن اشتباه رو تکرار کرد و دوباره عذرخواهی کرد، باز هم ببخشیدش. وقتی آدم اشتباهی می‌کند، کاری جز عذرخواهی از او برنمی‌آید.»



این از اصلی‌ترین شعارهای من در زندگی است؛ این که باید بخشید. فکر می‌کنم ممکن است روزی خودم هم در موضعی برای بخشیده شدن قرار بگیریم و آن وقت است که ممکن الخطا بودن انسان برایم معنا می‌شود. اما من برخلاف شعارهای زندگی‌ام هم عمل کرده‌ام؛ گاهی خطا کردم و به خودم حق دادم که مرتکب این خطا بشوم. در نهایت هم از خودم رضایت داشتم؛ هرچند بر خلاف تمام آنچه می‌خواستم باشم، عمل کرده بودم. درست بود که معلم مخالف شعارهای زندگی‌ام شده بود **اما خطای عالمانه‌ی من اقتضای سلامت روانم بود**. برای همین معتقدم که نمی‌توان اشتباهات دیگران را قضاوت کرد و لازم است که برای بعضی اشتباهات به آدم‌ها فرصت داد. شاید مثل انیمیشن «رایا و آخرین اژدها»، فرصت

بخشش باید هدیه‌ای باشد که پیش از همه به خودمان تقدیمش می‌کنیم.

و اعتماد دوباره به آدم‌ها - حتی اگر آن‌ها اعتماد ما را به بدترین شکل ممکن خدشه‌دار کرده باشند - خوب باشد. شاید اصلاً همین نیروی ایمان و باور قلبی به آن‌ها باعث شود که برای همیشه تغییر کنند. شاید اعطای نشان فرصت دوباره به آدم‌ها خیلی وقت‌ها هم بد و خطرناک نباشد.



می‌دانم که برای همین بخشش و فرصت دوباره هم خط قرمزها و مرزهایی وجود دارد. انگار باید دژ محکمی در برابر ورود آدم‌ها به زندگی ساخت؛ اما نبخشیدن و ماندن در ناراحتی‌های گذشته هم آفت باغ دژ وجودمان است. من خودم گمشده این وادی دیرپاب هستم و تلاش‌هایم برای یافتن مرز درست بخشش و فرصت دوباره، هنوز به سرمنزل مقصود نرسیده‌اند.



البته همیشه ادای قربانی‌ها را درآوردن هم درست نیست؛ نمی‌شود همیشه مدعی مورد ظلم قرار گرفتن بود. هنوز هم علی‌رغم آن‌که سعی می‌کنم خطای دیگران در حق خودم را درک کنیم، منتظر آن روزی هستم که در همین جایگاه برای مورد بخشش قرار گرفتن می‌نشینم. آن وقت است که بهتر از هر زمانی می‌فهمم که چه قدر به فرصت دوباره‌ای نیاز دارم، که قدرت فرصت دوباره چه قدر می‌تواند جادویی و اثرگذار باشد، و می‌تواند ما را به انسان‌های بهتر و قوی‌تری از انسان‌های پیش از اشتباهاتمان تبدیل کند و تلاش برای جبران آن‌ها ما را در این مسیر ثابت‌قدم‌تر نگه می‌دارد.



خالق ما بیش از همه با ساختار پیچ و مهره‌های خلقت‌مان آشناست و از اثر فلج‌کننده ناامیدی آگاه است، و می‌داند که همین ناامیدی چه فرصت‌های پیشرفتی را که از ما نمی‌گیرد. برای همین هم آغوشش همیشه به روی ما گشوده است و اگر پشیمان ببیندمان - حتی بیشتر از قبل - دوست‌مان خواهد داشت و آغوشش را به روی‌مان خواهد گشود: «صد بار اگر توبه شکستی، بازآ». او اولین چراغ «بارها و بارها به انسان‌ها فرصت دادن» را روشن کرده و به نظرم این فرصت دوباره و بخشش برای آدم‌های درست زندگی‌مان بسیار سازنده خواهد بود. در عین حال تشخیصش هم واقعاً سخت است. جالب است که گاهی می‌بینیم آدم‌های اشتباه زندگی ما در مواجهه با دیگری همانی می‌شوند که ما می‌خواستیم؛ پشیمانند، سعی در تغییر دارند و گویی به یک باره به قهرمان زندگی کس دیگری تبدیل شده‌اند. آنجاست که همه آن بخشش‌ها و فرصت دوباره دادن‌ها مثل پتکی بر فرق سرمان فرود می‌آید و خشم و غم مثل امواج مهیب دریایی طوفانی



با وجود همه این حقایق، **گردی زمین ممکن است روزی ما را به همان جایی برساند که کس دیگری را به خاطرش سرزنش کردیم**، قضاوتش کردیم و حتی برای یک ثانیه هم سعی نکردیم دنیا را از دید او نگاه کنیم؛ به جایش فقط زخم‌های مان را نشان دادیم و با نبخشیدن و فرصت دوباره ندادن به او سعی کردیم همین زخم‌ها را عمیق‌تر کنیم. منکر این حقیقت نمی‌شوم که با تن زخمی و خونی از بی‌انصافی‌هایی چون خنجر بر پیکر بی‌جانمان، حرف از مرهم ساختن برای خود و حتی سعی در قرارگرفتن در جایگاه زخم‌زننده، کار ساده‌ای نیست. اما شاید ما را سبک کند و بار این غم را از روی دوش‌های مان بردارد و زمین زند؛ و خب شاید هم فرصت دوباره و دیدن سعی و تلاش‌های آن آدم آرام آرام دست معجزه‌ای بر تمام زخم‌های پیشینمان بکشد و همه چیز را مداوا کند. مرز باریکی بین آسیب‌های روحی پی‌درپی با بخشش هرچیز و هرکس و اعطای فرصت تغییر به آدم‌ها وجود دارد، مرزی که خط‌کشی و تشخیصش کار حضرت فیل است.



مخلص کلام اینکه گاهی باید فرصت داد، درک کرد، قضاوت نکرد و بخشید؛ حتی خودمان را. وقتی با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر در حق خودمان به میدان نبرد دنیا می‌آییم، چطور توقع داریم از اشتباهات دیگران به سادگی کوتاه بیاوریم؟ وقتی خود برای خود هیچ سپری نساخته‌ایم. حتی می‌شود گفت این سختگیری‌های مفرط بر دیگران شعاع نور عالم‌گیرش اول از همه خودمان را می‌سوزاند و نابود می‌کند، و خوب است که اول از همه در حق خودمان بخشنده‌ای شفیق باشیم. فرصت دوباره هم برای خودمان خوب است و هم برای دیگران. شاید بتوانیم تا حد ممکن از اشتباهات مان اجتناب کنیم اما هیچگاه به طور کامل قادر به انجام این مهم نخواهیم بود. **شاید در ابتدای مسیر رسیدن به آن باید بیش از هرکس خودمان را ببخشیم و نشان فرصت دوباره را به خود اعطا کنیم.** شاید بخشش باید هدیه‌ای باشد که پیش از همه به خودمان تقدیمش می‌کنیم. ■



INCE
12

MAKE
THE WORLD
GRETA
AGAIN

WELLNESS AT FRODLANE
A range of services to support your wellbeing

1-1-1 Healthline	1-1-1 Healthline
24/7 Helpline	24/7 Helpline
24/7 Helpline	24/7 Helpline
24/7 Helpline	24/7 Helpline

PRICES
1-1-1 Healthline £20
24/7 Helpline £20
24/7 Helpline £20
24/7 Helpline £20

STAFF
1-1-1 Healthline
24/7 Helpline
24/7 Helpline
24/7 Helpline

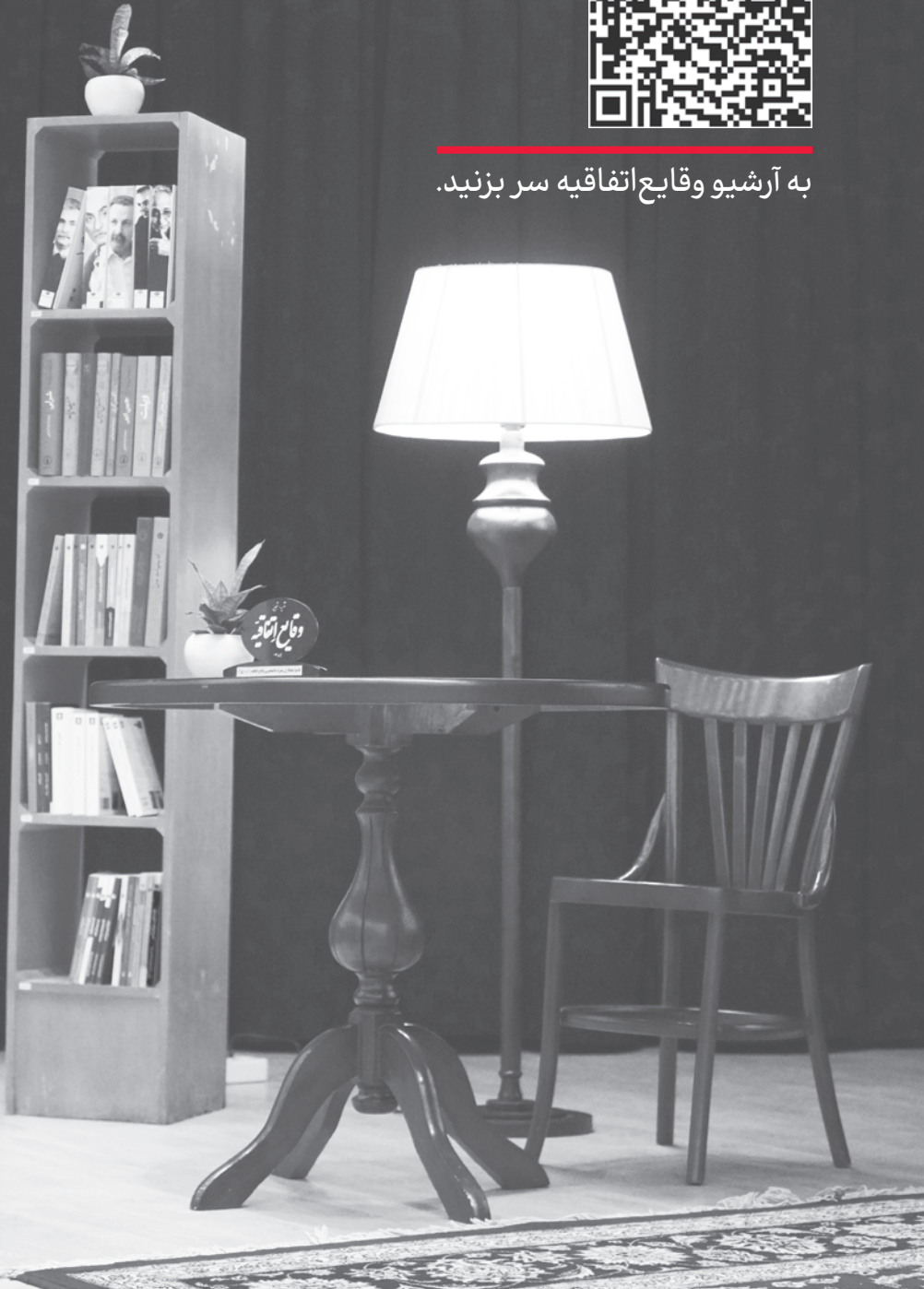
CONTACT US
01454 410000
01454 410000
01454 410000
01454 410000

STAFF
1-1-1 Healthline
24/7 Helpline
24/7 Helpline
24/7 Helpline

Sia & Co
Sia & Co
Sia & Co
Sia & Co



به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



قرار بود این قرن بیستمِ ما بهتر از قبل باشد
دیگر فرصت نمی‌کند این را ثابت کند
سال‌هایِ اندکی از آن مانده
سالانه‌سالانه پیش می‌رود
نفسش به شمار افتاده.

ویسلاوا شیمبورسکا



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



گاهی زندگی بی‌آنکه قولی داده باشد، فرصتی دوباره پیش پای‌مان می‌گذارد؛ برای گفتن حرفی که نگفتیم و راهی که نرفتیم و ماندنی که جرأتش را نداشتیم. فرصت‌های دوباره همیشه با صدای بلند، در هیاهوی بخشایش‌های نمایشی یا بازگشت‌های پرطمطراق نمی‌آیند. فرصت دوباره آرام، در لابه‌لای یک پشیمانی رسوب‌کرده، گاهی در سکوت یک نگاه و گاهی در سکوت سنگین یک دلتنگی خودش را نشان می‌دهد. این شماره از وقایع اتفاقیه، سفری است به درون آن لحظه‌های نادیدنی؛ جایی که فرصت دوباره نه فقط امکان تکرار، که مجال دگرگون‌شدن است. در روایت‌های این شماره، زندگی بار دیگر به ما یادآوری می‌کند که هیچ پایانی همیشه پایان نیست و بازسازی، ترمیم و تغییر، گاهی درست در دل شکست و از دست دادن روی می‌دهند. اگر جایی از زندگی‌تان ایستاده‌اید و دل‌تان خواسته برگردید، از نوبسازید، یا فقط کمی بیشتر بمانید، صفحات این شماره از وقایع اتفاقیه را ورق بزنید.

